

به نام خداوند بخشنده مهربان

«بخوان محمد، بخوان!»



چندسالی بود که محمد به کوه نور می رفت و در غار حرا می نشست.
خدا را عبادت می کرد و برای زهایی مردم از بدبختی ها می اندیشید. حالا
دیگر چهل سال داشت. چهره اش از همیشه روشن تر و مهربان تر بود.

آن سال، در یکی از شب های ماه رجب، محمد در غار حرا عبادت می کرد. آسمان غرق ستاره بود و شهر مکه در خواب. اما او بیدار بود. ناگهان آسمان درخشید و نوری خیره کننده به محمد نزدیک شد. آن نور بزرگ فرشته ای آسمانی بود که نورش تا آسمان ادامه داشت.



فرشته نزدیک محمد ایستاد و گفت: «بخوان محمد!»

محمد به اطراف نگاه کرد . اما به هر طرف که نگاه می کرد ، همان فرشته
را می دید . همه جا غرق در نور بود .



فرشته دوباره گفت: «بخوان محمد!»

محمد لرزان و آرام گفت: «چه بخوانم؟ من که خواندن نمی دانم.»

همان لحظه کتابی پیش روی محمد باز شد و فرشته گفت: «بخوان به نام
پروردگارت که آفرید...»



وقتی فرشته دفت و صدایش دیگر به گوش نرسید، محمد که هنوز از شکوه
وهیبت آن حادثه می لرزید، از کوه پایین آمد.
به یاد خدیجه، همسر مهربانش افتاده بود، باید نزد او می دفت.



تنش خسته بود. وقتی به خانه رسید ، همه چیز را برای خدیجه تعریف کرد.
آن چه را که دیده و شنیده بود. همه را گفت. بعد هم روی زمین دراز
کشید و گفت: «مرا بپوشان!»

خدیجه با مهربانی بالاپوشی برمحمد کشید و او را پوشاند. محمد به خواب
رفت. خدیجه فهمید که برای شوهرش اتفاق مهمی افتاده است.

او محمد را می شناخت. و از دل مهربانش خبر داشت. می دانست که
محمد تا چه حد برای مردم نازاحت و نگران است. می دانست که محمد
از این همه ظلم و ستم بت پرستان غصه می خورد.

باز هم آن فرشته نزد محمد آمد و گفت: «ای محمد تو از طرف خدا برگزیده
شده ای که مردم را از بت پرستی باز داری.»

چه کسی بهتر از محمد بود؟ چه کسی بهتر از او می توانست راه درست را
به مردم نشان دهد.

از آن روز وظیفه سنگین محمد شروع شد. باید با مردم حرف می زد. اما
چگونه می شد با آن مردم بت پرست و ستمگرا از خدا حرف زد؟ چگونه می
شد از خوبی حرف زد؟ چگونه می شد از کارهای خوب گفت؟ برای
همین محمد تصمیم گرفت کارش را پنهانی شروع کند.

اول افراد خانواده اش را دعوت کرد. خدیجه دعوت او را پذیرفت. خدیجه
اولین زنی بود که اسلام آورد. پیامبری محمد را پذیرفت. از میان مرد ها
هم اولین نفر علی بود. همان پسری که از شش سالگی در خانه
محمد زندگی کرده بود.

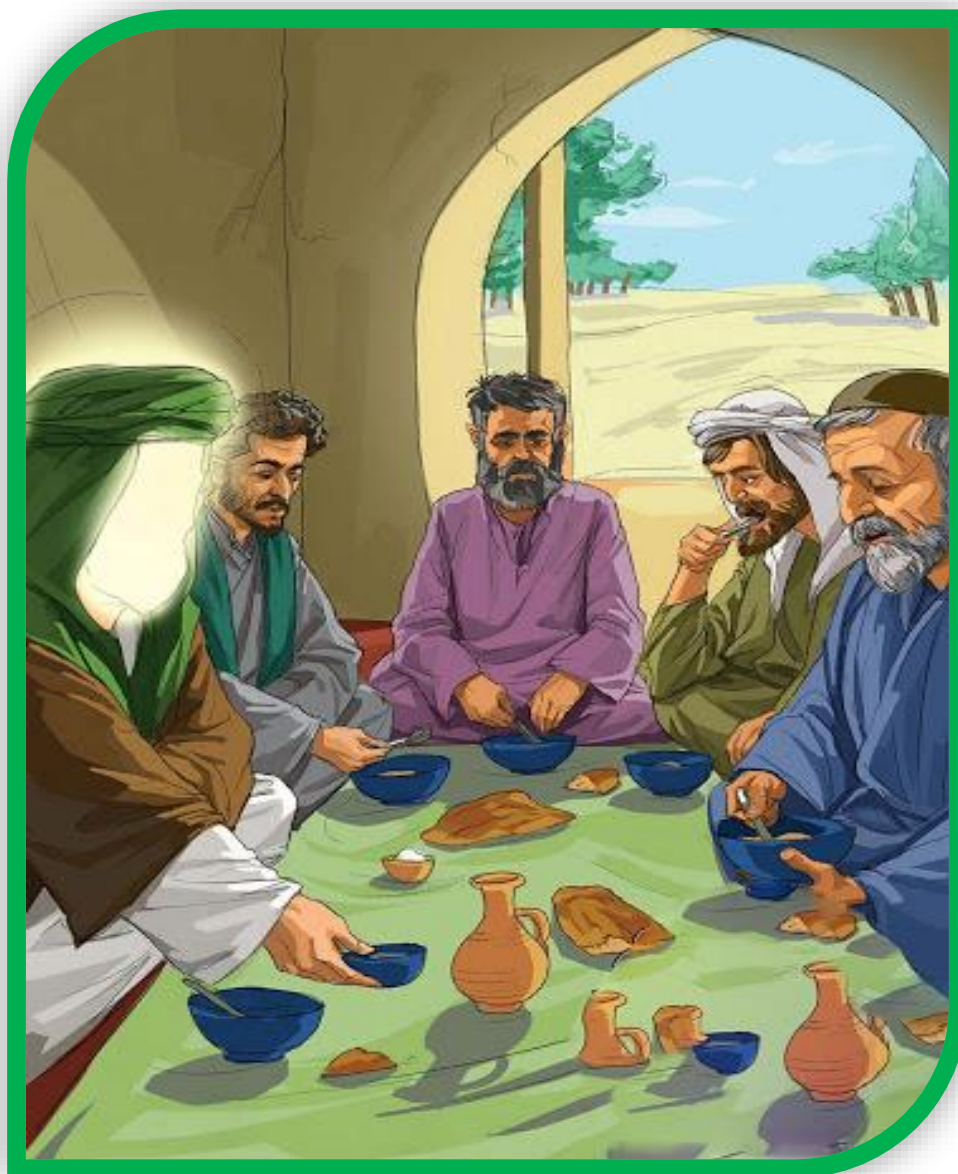


او که عاشق پسر عمویش بود. وقتی فهمید که محمد از طرف خدا به پیامبری برگزیده شده است به پیامبری او ایمان آورد. در آن زمان علی ده ساله بود.

سه سال گذشت خداوند پس از این مدت به پیامبر فرمان داد که اقوام و خویشانش را دعوت کند.



محمد یک مهمانی ترتیب داد و اقوامش را به خانه دعوت کرد. عموها، عموزاده ها و دیگران، همه آمدند. سفره را پهن کردند و طعام آوردند و همه مشغول خوردن شدند.



وقتی همه طعامشان را خوردند، محمد با صدایی بلند و با لحنی مهربان گفت:
« ای عموهای من! ای عموزادگان عزیز! ای اقوام من! خدا را سپاس می
گویم و تنها از او یاری و کمک می خواهم. گواهی می دهم که خدایی جز
خدای یگانه نیست. بدانید که من پیامبر و فرستاده او هستم. جبرئیل بر من

نازل شده و از طرف خداوند مرا مامور کرده است تا شما را به پرستش
خدای یگانه دعوت کنم»



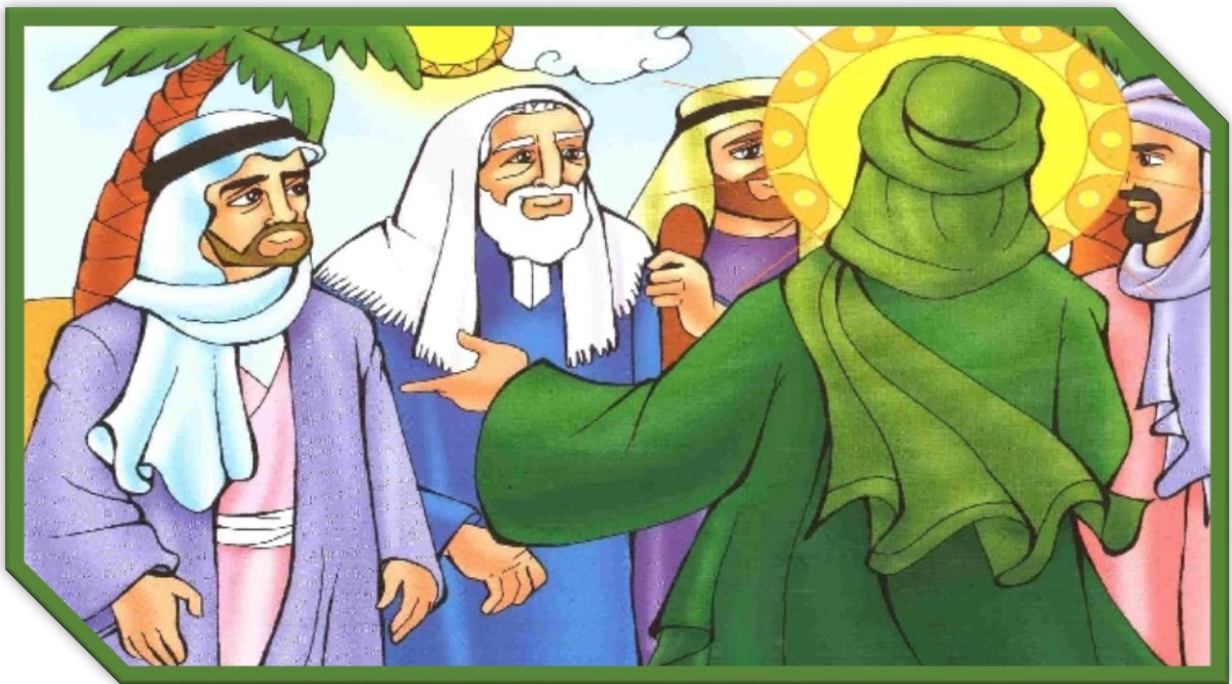
در آن مجلس ، به جز علی نوجوان که قبلا به پیامبر ایمان آورده بود ،
کسی دعوت او را قبول نکرد. اقوام، عموها و عموزاده ها، یکی یکی خانه
محمد را ترک گفتند.



پیامبر نا امید نشد و دست از دعوت خود برنداشت. دل مهربانش راضی نمی شد که مردم را به حال خود رها کند.

می خواست هر طور شده آن هارا از کارهای زشت باز دارد و به کارهای خوب دعوت نماید.

در بین مردم ، آدم های خوبی هم بودند که از ظلم و ستم بدشان می آمد. آن ها وقتی حرف های پیامبر را می شنیدند، به او ایمان می آوردند.



بعد، یکی یکی نزد محمد می رفتند و او با آن ها حرف می زد و آیات قرآن را برایشان میخواند و راه درست را نشانشان می داد. به آن ها می گفت: «بدانید که زندگی ما با مرگ در این دنیا به پایان نمی رسد، و جهان

دیگری هم در پیش رو داریم. ماهر کاری که در دنیا انجام دهیم ، نتیجه اش
را در آن جهان خواهیم دید»

حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم به آن ها می گفت که بهشت
پاداش نیکوکاران است و جهنم و آتش سوزانش پاداش ظالمان و بد کاران.
حرف های خوب پیامبر مهربانی ها ، باعث می شد که هر روز بر تعداد
مسلمان ها اضافه شود. و هر روز آدم های بیشتری گرد او جمع شوند. اما این
جمع شدن ، کافران و بت پرستان را ناراحت می کرد . آن ها می دانستند
که اگر تعداد مسلمان ها زیاد شود، دیگر نمی شود به مردم ظلم کرد.
برای همین تصمیم گرفتند که جلوی محمد را بگیرند و او را مجبور کنند که
دست از دعوتش بردارد.



دو روزی سران قریش جمع شدند و نزد ابوطالب عموی پیامبر رفتند و از او خواستند که جلوی حضرت محمد را بگیرد.

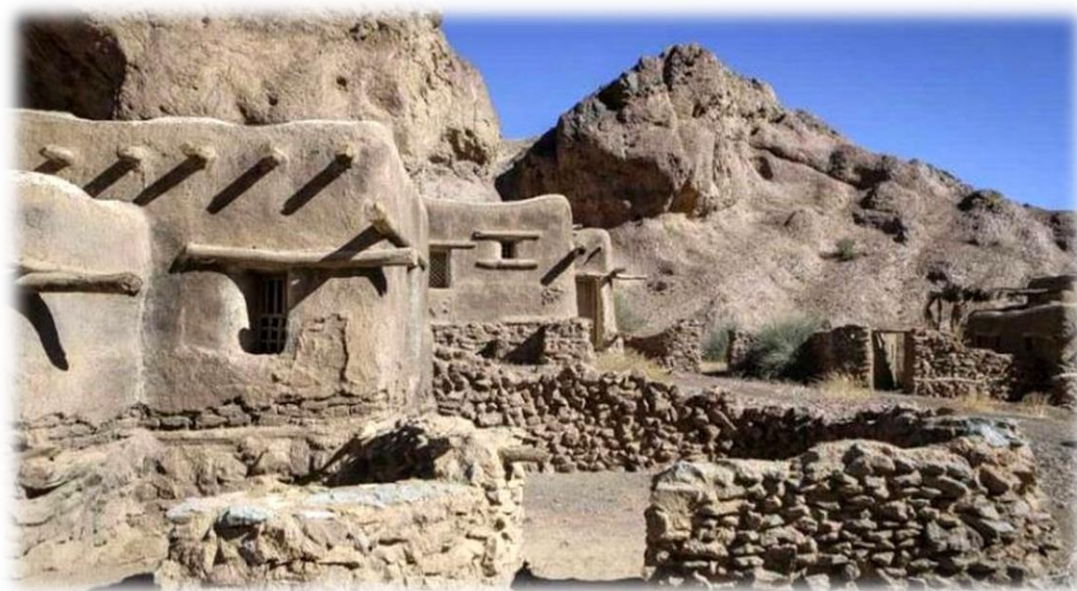
به او گفتند: «تو دیش سفید مکه هستی و ما به احترام تو، چیزی به محمد نمی‌گوییم. تو هم به او بگو که کاری به خدایان ما نداشته باشد.»

وقتی ابوطالب پیام سران مکه را به پیامبر گفت، محمد به عمویش جواب داد: «به خدا سوگند، اگر ماه را در یک دست و خودشید را در دست دیگرم قرار دهند، من از دعوت مردم به سوی خدای یگانه دست نمی‌کشم.»

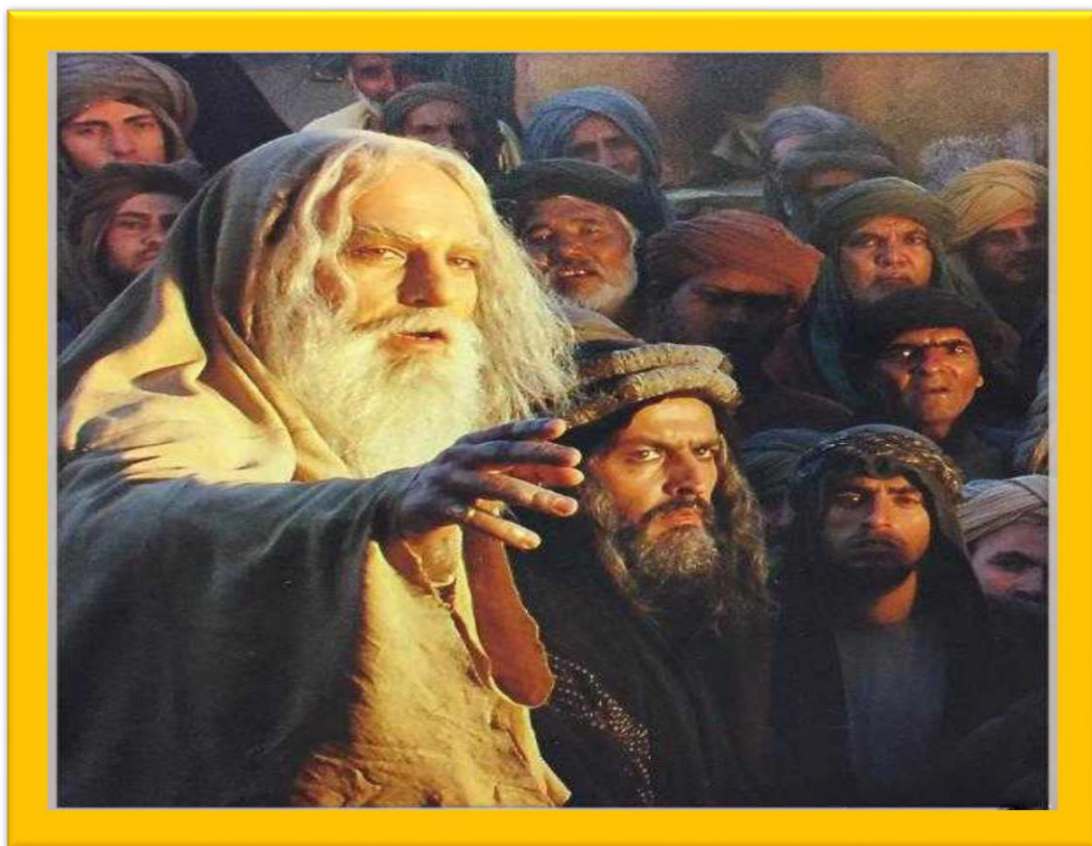
وقتی سران قریش دیدند، پیامبر دست از دعوتش بر نمی‌دارد، شروع به آزار و اذیت او کردند. پیروان او را کتک می‌زدند و شکنجه می‌کردند. خانه‌های آن‌ها را خراب می‌کردند. حتی چند نفر از تازا مسلمان‌ها را شهید کردند.



عاقبت کار به جایی رسید که حضرت محمد و پیروانش مجبور شدند برای نجات جان خود، از شهر مکه بیرون بروند. آن‌ها در دره‌ای نزدیک مکه منزل کردند.



اما زندگی در آن دره آنقدر سخت بود که عموی مهربان پیامبر و همسر
وفادارش حضرت خدیجه از دنیا رفتند. با وفات حضرت ابوطالب و حضرت
خدیجه ، پیامبر دو یار و پشتیبان بزرگش را از دست داد .



اما فرزند ابوطالب یعنی حضرت علی که دیگر مردی جوان و رشید شده
بود ، حالا بزرگ ترین یار و یاور و همراه و هم دزم پیامبر برای ادامه این مسیر
سخت و شیرین بود .